

طرح افزایش درک مطلب کودکان دبستانی

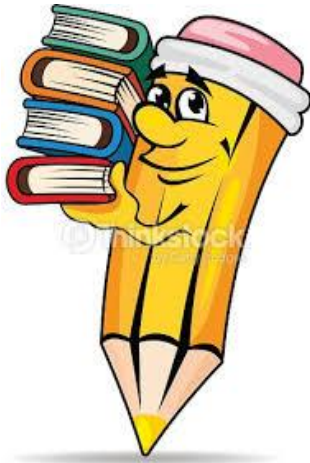
با هدف توسعه سواد خواندن

پایه:

نام و نام خانوادگی:

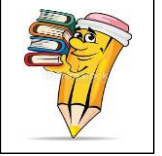
پیدا

در کلاس درس



"دوره اول"

(نجیمه جمالی)



به سوالات زیر با دقت پاسخ دهید.

۱- اسم خرس داستان چه بود؟

۲- آن مرد چه رنگی به سورتمه اش می زد؟

۳- سورتمه چه وسیله ای است؟

۴- بر اثر چه اتفاقی بدن خرسی قرمز شد؟

۵- چرا خرس های قطبی سفید رنگ هستند؟

۶- به ترتیب شماره گذاری کن.

روی نوک پنجه هایش بلند شد.

برفی قلقلی فوری به طرف ظرف رنگ رفت.

ولی ناگهان جعبه کج شد و رنگ قرمز روی برفی ریخت.

تا قوطی رنگ را از نزدیک ببیند.

"معاونت آموزشی"

"خرسی که قرمز شد"

برفی قلقلی یک خرس قطبی کوچولوی بازیگوش بود. او با مادر و پدرش در سرزمینی پر از برف و یخ زندگی می کرد. رنگ همه خرس هایی که در آنجا زندگی می کردند سفید سفید بود.

برفی قلقلی خیلی کنجکاو بود. همیشه دلش می خواست بداند که در گوشه و کنار چه خبر است. دوست داشت این طرف و آن طرف برود. به اینجا و آنجا سرک بکشد.

مامان خرسه می گفت: «برفی قلقلی، کنجکاوای چیز بدی نیست، ولی همیشه هم خوب نیست. نباید دیگران را اذیت کنی یا خودت را به خطر بیندازی.»

برفی قلقلی می گفت: «ناراحت نباش مامان خرسی. من حواسم به همه چیز هست.»

بعضی وقت ها برفی قلقلی می رفت تا چیزهای جدیدی پیدا کند. این طرف و آن طرف می رفت. خیلی وقت ها هم می شد که راه را گم می کرد. آن وقت بابا خرسه مجبور می شد برود و دنبالش بگردد. وقتی پیدایش می کرد، می گفت: «تو هم دیگر شورش را درآورده ای. هر روز می روی و گم می شوی و من هم باید برگردم و پیدایت کنم. این کار یعنی چی؟ می خواهی بروی کجا را پیدا کنی؟ لااقل کمی دقت کن تا راه برگشت یادت بماند.»

گذشت و گذشت. یک روز برفی قلقلی رفت و رفت و رفت تا کلبه ای را از دور دید. مردی بیرون کلبه اش نشسته بود و داشت سورتی اش را رنگ قرمز می زد. برفی قلقلی می دانست سورتی وسیله ای است که آدم ها توی آن سوار می شوند و روی برف ها این طرف و آن طرف می روند. برفی قلقلی گوشه ای ایستاد و به کار مرد نگاه کرد. مرد سورتی اش را رنگ زد. بعد هم ظرف رنگ را روی جعبه ای گذاشت و به خانه برگشت.

برفی قلقلی فوری به طرف ظرف رنگ رفت. روی نوک پنجه هایش بلند شد تا قوطی رنگ را از نزدیک ببیند. ولی ناگهان جعبه کج شد و رنگ قرمز روی برفی قلقلی ریخت و سر و صورتش قرمز شد. تمام تنش هم پر از لکه های قرمز شده بود.

مرد با شنیدن سر و صدا بیرون دوید و برفی قلقلی با عجله فرار کرد و از آنجا رفت. مرد فریاد زد: «اگر دستم بهت برسد می دانم چه کارت کنم!» برفی قلقلی با سرعت دوید و رفت. وقتی کاملاً از کلبه دور شد، به خودش نگاه کرد و گفت: «حالا چه کار کنم؟»

او سعی کرد با برف ها رنگ را پاک کند، ولی نشد. توی برف ها غلت زد و این طرف و آن طرف رفت. ولی رنگ ها پاک نمی شد. خجالت می کشید با آن قیافه به خانه برگردد. اما چاره ای نداشت. بالاخره راهش را گرفت و به خانه برگشت. خرس ها اول از دیدنش تعجب کردند، ولی بعد شروع کردند به خندیدن.

برفی قلقلی با سرعت به داخل لانه رفت. آقا و خانم خرسه هم وقتی او را دیدند، ماتشان برد. خانم خرسه گفت: «این دیگر چه قیافه ای است؟! چرا این طوری شده ای؟»

آقا خرسه گفت: «فکر می کنم رنگ باشد. بگو کجا بودی؟» و برفی قلقلی همه چیز را تعریف کرد.

آقا خرسه گفت: «می دانی ما برای چی سفید هستیم؟ برای اینکه هم رنگ برف ها شویم و دشمن نتواند از دور ما را ببیند. حالا تو رفته ای و خودت را قرمز کرده ای که شکارچی ها از دور تو را ببینند؟!»

برفی قلقلی با ناراحتی گفت: «حالا چه کار کنم، پدر؟ هر کاری کردم پاک نشد.» آقا خرسه به رنگ ها پنجه کشید و گفت: «چاره ای نیست. باید صبر کنی. فکر می کنم کم کم پاک شود و از بین برود، ولی تا آن موقع کمتر از خانه بیرون برو و خیلی مراقب باش.»

برفی قلقلی سرش را با دلخوری تکان داد و گفت: «چقدر دوست داشتم به همه جا سر بزنم، ولی حالا باید در خانه بمانم. بی احتیاطی چقدر بد است! این هم دردسر تازه من!»

خانم خرسه به رنگ ها نگاه کرد و گفت: «بله ... دردسر تازه ما!»